









تاریخ ۲۵ محرم الحرام

ای چاوت تازه جان عاشقان | زاب لطفت تر زبان عاشقان

از تو [illegible] | خوب رویان راشده سرمایه

عاشقان [illegible] | مانده در سودا ازان پیرمایه

تا نه لیلی پیر هست سر زند | عشق او آتش بمجنون در زند

تا لب شیرین نگردد چون شکر | آن نه و بماشق انشد پر خون جگر

تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار | و ید وامق نشد سیماب بار

گفت گوی حسن عشق از تست و بس | عاشق و معشوق نبود جز تو کس

ای ببلشت حسن خوبان پرده | تو به پرده روی پنهان کرده

[illegible]

بس که روی خوب تو با پرده ساخت
پرده را از روی خوبی [illegible]

تا که در پرده باشی عشوه باز
عالمی را نقش [illegible]

وحدتت گر پرده بگشایی ز پیش
خالی از پرده نمایی روی خویش

در تماشای خودم بیخود کنی
فارغ از تمییز نیک و بد کنی

عاشقی با شمع تو افروخته
دیده وا از دیگران بر دوخته

ای در اطوار جمالی سیر تو
نیست در کار جهان تو غیر تو

گرچه باشم ناظر از هر منظری
جز تو در عالم نبینم دیگری

جلوه گر در صورت عالم تویی
خرده دان در کسوت آدم تویی

در حریم تو دویی را بار نیست
گفت و گوی اندک و بسیار چیست

از دویی خواهم که یکتایم کنی
در مقامات یکی جایم کنی

تا چو آن کرد رهیده از دوی	این منم گویم خدایا یا توی
گر منم این علم و قدرت از کجاست	ور توی این عجز و سستی از کجاست

کردی از آشوب گردشهای دهر	کرد از صحرا و کوه آهنگ شهر
دید شهری پر فغان و پرخروش	آمده زانبوهی مردم بجوش
بیقراران جهان در هر مقر	در تک و پو بر خلاف یکدگر
آن یکی را از برون عزم درون	وان دگر را از درون میل برون
آن یکی را از یمین رو در شمال	وان دگر سوی یمین جنبش سگال
کرد مسکین چون بدید آن کار و بار	از میانه کرد جا بر یک کنار
گفت اگر جا در صف مردم کنم	جای آن دارد که خود را گم کنم
یک نشانه بهر خود نا کرده ساز	خویشتن چون توانم یافت باز
اتفاقا یک کدو بودش بدست	آن کدو بهر نشان بر پای بست

تا چو خود را گم کند در شهر کو | باز یابد چون پسند آید کدو
زیرکی آن راز دانست زو د | در پیش افتاد تا جایی غنود
آن کدو را حالی از وی باز کرد | بر تن خود بست و خواب آغاز کرد
مرد چون بیدار شد دید آن کدو | بسته بر پای کسی پهلوی او
بانگ بر وی زد که خیز ای سست کیش | کز تو حیران مانده‌ام در کار خویش
این منم یا تو نمی دانم درست | گر منم این چون کدو بر پای تست
ور تویی این من کجایم کیستم | در شماری می نیایم چیستم
ای خدا آنم که بی سرمایه‌ام | از همه گردان فروتر پایه‌ام
ده ز فضلت رونقی این کرد را | کن ز لطفت راوقی این درد را
تا ز هر آلایشی صافی شوم | اهل دل را شربتی وافی شوم
جامی آسا یک پیک از شادکام | خم خم ار نبود در پیمانم جام جام
ور بمن این مکرمت باشد بدیع | مر خواجه کونین را آرم شفیع

نعت خواجه که ربقه بندگیش طوق گردن سرهند انست

و داغ علامتش نشان دولت از رحمت او آن

خواجه کش خیل شاهان بنده اند	حلقه حلقش بگوش افکنده اند
مقبلان را قبله جان روی او	کعبه امید خاک کوی اوست
کو پیش آمد کعبه سر محرمی	کعبه را بنمود گریه زمزمی
زمزم آنکه چشمهای پر نم است	آبروی عارفان زان زمزم است
نعره زمزم فشانان از غمش	ناله کرد و بچهای زمزمش
کعبه بی ای از بتان پر سنگ بود	بر خداجویان حریمش تنگ بود
سعی او از بیخ و بن برکند شان	در بیابان عدم افکند شان
شارع دین پاک گشت از سنگلاخ	بر خداجویان شد آن میدان فراخ
شد قدم گاه خلیل او را کام	عالی از یمن قدومش آن مقام
بر حجر نام یمین اند نهاد	بر یمین اند بحرمت بوسه داد
دست کم داد دست در روی زمین	یکجکس را دست بوسی اینچنین
مرو را رو در صفا بود از ازل	سعی او مشکور در سهل و جبل

نسخهٔ کونین را دیباجه اوست / جمله عالم مفلس اند و خواجه اوست

طعمه از خوان عطایش میبریم / زله از بزم نوالش می بریم

خلق از کم طاعتی در خشک سال / از کفش دارند امید نوال

هر که بیند ریزه زین خوان کرم / از کرم نبود قحط سال او را چه غم

حکایت [illegible]

[illegible]

در دیار مصر قحطی خاست سخت / کز فزع هر کس بنیل انداخت رخت

چون بسوی نان رهی نشناختند / رخت هستی را در آب انداختند

بود جائی قیمت هر تای نان / نان همی گفتند و میدادند جان

بخردی زیبا غلامی را بدید / کو بنخجیر و ناز دامن می کشید

ملعبی چون قرص خور آراسته / نی ز کم خواری به آسا کاسته

تازه روی و خنده ناک و شادکام / هر طرف چون شاخ خرم در خرام

بخردش گفت ای غلام از فخر و ناز / چند باشی سرکش و گردن فراز

آمد او بنشست با بالین من
رفت با خود برد عقل و دین من
گفتمش کی بینمت ای نور چشم
گفت نصف اللیل لکن فی المنام

ازغم نان عایلی خوار و دژم — تو چرا اینچنین فارغ زغم

گفت بر پیر خواجه دارم کرم — هستم از انعام او غرق نعیم

خوان پر از نان خانه اش پر گندم است — نام قحط از خانه ی ما ن او کم است

جون نباشم خرم و شاد انجمن — ورکرند قحط آزاد انچنین

[illegible]

در حرم این گنبد عالی اساس — چیست شغل شاکر منعم شناس

در مقام شاکری بودن مقیم — بر کرمهای جهانبان کریم

آن کرم خاصه که حکمش شامل است — وان وجود پادشاه عادل است

شاه عادل نیست جز ظل اله — خلق را ظل اله آمد پناه

سرخ ذات شخص از ان پیراست — پیش دانا مثل آن هر پایه ایست

ست ازین رو سایه عین پایه دار — بان نهان تا نگری در سایه خیار

سایه عکس ذات صاحب سایه است — وز صفات ذات او پر مایه است

سرچه ورزد آتش نهانست در صفات / باشد از سایه سویدا در جهات

از شکوه خسروان کامکار / می‌شود فر الهی آشکار

ور برین دعوی ترا باید گواه / رو نظر کن در شه عالم پناه

شهریارکان سایه یمین / عرصه ملک حمش زیر نگین

شاه یعقوب آن جهانداری که هست / با علوش ذروه افلاک پست

ملک پستی فسحت میدان او / گوی گردون در خم چوگان او

خاک نعل رخش او بوسد هلال / پشت کوژ او برین معنی است دال

بر سر این طارم و پیدا ازگر ند / قدر او زین خاک بوسی شد بلند

دست او رسم کرم را تازه کرد / جود حاتم را بلند آوازه کرد

نام او دیباچه دیوان عدل / حکم او سنجیده میزان عدل

نور عدلش در شبستان عدم / کرده چون ظلمت ظلم و ستم

شد ز حسن خلق مشهور زمن / هست میراث وی این خلق حسن

والدش موکب بدار الخلد راند / از وی این خلق حسن میراث ماند

کل علم لیس ینجی فی المعاد

کل من لم یعشق الوجه الحسن

قرب الجل علیه الرسن

پادشاها تخت [illegible] چون [illegible] / تاجداران بهر بخشش در سجود

پیش تختش کس ز [illegible] سر بتافت / هر که سر برتافت از وی سر بتافت

سرو وی بهر خاک راهش گو نشست / آب رو در رهش آورد نست

هر که اسپ [illegible] ره او خاک شد / خاک او تاج سر افلاک شد

هر که خاک [illegible] داد آب سعدی / شد سر آب [illegible] بخشش آب جوی

مدح او خواهم که گویم [illegible] / پایم اندر [illegible] بخشش [illegible]

لیک کوتهی کنم این باب را / مختصر [illegible] ام این اطناب را

جرم خورشید ار [illegible] / عالمی از پرتو او بهره مند

نیست سعدی [illegible] / تا مدیح او شود [illegible]

مدح او گفتن نه حد سر کسی است / نام او گفتم همین بخشش بس است

شاه [illegible] شد پس شاهی بود / کاتبی رفت سعدی بر افلاک سیر

در مدیحت تازه شعری گفته‌ام	گوهری زگوش جو شعری سفته‌ام
گرچه خلقی در مدیحت سفته‌اند	اینچنین مدحی ترا کم گفته‌اند
نامه‌ای که بدست شاه داد	کرده نامم شاه دین روی سواد
شاه گفتش کای تهی از عقل و هوش	به که باشی از چنین مدحی خموش
نیست نقش نامه‌ات جز نام و بس	ذکر نعتی نباشد مدح کس
نی بیان فضل و علم کرده	نی حدیث تخت و تاج آورده
دور از این اوصاف چون نامی بری	آن نباشد شیوه مدح‌آوری
گفت شاها تو بدین فرخنده نام	یافتی شهرت باوصاف کرام
هر که خواند نام تو یا بشنود	جز بدین اوصاف ذهنش کی رود
چون بود نامت بر اوصاف دال	دفتری باشد ز اوصاف کمال
گرچه حرفی غیر از این مذکور نیست	مدح تو گر خوانم آن از دور نیست

منع شاه مجرد را به استیفای شاه کردن و دعوت تصریح با داعی حاجات آوردن

شاه را فضل و هنر بی حد بود	عد آن کی طاقت مجرد بود

به که اکنون اعتراف آرم بعجز
نعره اقرار بر دارم بعجز

پیش ارباب ذکا اینست دین
سر لا احصی ثنا اینست دین

چون ثنایش را نیارم شمار
به که گیرد بر دعا کارم قرار

نی دعایی کاید از سر سست رای
مقتصر بر عشر و جاه این سرای

بل دعایی چون دعای اهل دل
بر کرمهای الهی مشتمل

هم نشاط ملک جاودانی آورد
هم حیات جاودانی آورد

شاه را بسوی دل اندر دین کند
دولت دین دارش آیین کند

شغل او بر موجب فرمان شود
تخم دولتهای جاویدان شود

تا بود این طارم نیلوفری
جلوه گاه آفتاب خاوری

تخت شاهی جلوه گاه شاه باد
خاطرش زاسرار دین آگاه باد

بادشش از فضل ازل هر دم مدد
تا شود شایسته ملک ابد

[illegible]

نیکنامی خاصه کو را یاور است ... گشته پیدا با وی از یک گوهر است

کرده جا در سایهٔ اقبال او ... سایه وار افتاده در دنبال او

هرکجا آن آفتاب انور است ... هرکجا آن پیشوا این پیرو است

گرچه بر مسند خلافت زاده است ... بر خلافش یک قدم ننهاده است

والی منصب جلال احتشام ... بود دندان رو خویشش کرد نام

رشک یوسف طلعت زیبای او ... چون زلیخا عالمی شیدای او

هرکه می‌آرد رخش را در نظر ... می‌زند کلبانگ ما هذا بشر

گرچه هست او یک برادر شاه را ... هست با صد جان برادر شاه را

آمد او شه را برادر بی‌سهیم ... ور زمانه باشد این بسیار کم

گفت با دانشوری آن ساده مرد ... کای بدانش نیز در آزاده فرد

باز کن این نکتهٔ پوشیده پوست ... که برادر به بود یا یار دوست

گفت بنو دپس دانا هیچ چیز — زان برادر به که باشد یار نیز

بر سر گردون خدایا ماه و سال — تا فراق فرقد آن باشد محال

این دو اختر را بهم تابنده دار — بر سپهر مکرمت پاینده دار

عمر باشد تا درین دیر کهن — تا ز نظم بسته بر عود سخن

هر زمان از نو نوایی می زنم — دم زدیرین ماجرایی می زنم

رفت عمر و این نوا آخر نشد — کاست جان و ماجرا آخر نشد

پشت من چون چنگ خم گشت و هنوز — هر شبی در ساز عود دم تا بروز

عود ناسازست کرده روزگار — دست مطرب راز پیری رعشه دار

نغمهٔ این عود موزون چون بود — لحن این مطرب بقانون چون بود

وقت شد کین عود را خوش بشکنم — بهر بوی خوش در آتش افکنم

خام باشد عود ناخوش زدن — خوش بود در عود خام آتش زدن

بو که عطرافشان شود این عود خام | عقل و دین را زان شود خوش بو مشام
عقل و دین را تقویت دادن بد است | زانکه این تن روی در سستی نهاد است
رخنها در رشتهٔ دندان فتاد | کی توان بر خوردنی دندان نهاد
هم قواطع از بریدن کند گشت | هم طواحن را ز کردن درگذشت
خوردنم می باید اکنون طفل سان | نان خاییده بدندان کسان
قامتم شد کوژ و ماندم سر به پیش | گشته‌ام مایل بسوی اصل خویش
مادرم خاک است و من طفل رضیع | میل مادر نیست از طفلان بدیع
زود باشد کارمیده ز اضطراب | در کنار مادر افتم مست خواب
از دو چشم من نیاید هیچ کار | از عینکی شیشه تا گشته چهار
وز دو پا تا گشت همزانوی من | شد پس زانو نشستن خوی من
پای من در خاستن باشد زبون | تا نگردد ساعدم تن را ستون
این خلل تا مقتضای پیری است | وای آن کو مبتلای پیری است
هر خلل کز پیری افتد در مزاج | نیست ممکن در طبیب آنرا علاج

ان قدر در شهر تن ماندی اسیر
کان وطن یکباره رفت از ضمیر
رو بتاب از خشم جان را شاد کن
موطن اصلی خود را یاد کن

گر تو پیری عمر خود هشتاد سال / از حکیمی حال ضعف خود سؤال

گفت دندانم ز خوردن گشته سست / تا ندارد وی شغل خاییدن درست

چون نگردد لقمه نرم در دهان / هضم آن بر معده می‌آید گران

هضم بر معده چو باشد ناتمام / قوت اعضا چه سان بخشد طعام

منتی باشد ز تو بر جان من / گر بری این سستی از دندان من

گفت با آن پیر دانشور حکیم / کای دلت از محنت پیری دو نیم

چاره ضعف پس از هشتاد سال / جز جوانی نیست و آن باشد محال

گشته دندان تو گردد قوی / گر ازین هشتاد و چل واپس روی

لیک چون واپس شدن مقدور نیست / گر بر این سستی بسازی دور نیست

چون اجل از تن جدایی بخشدت / از همه سستی رهایی بخشدت

ضعف پیری قوت طبعم شکست / راه فکرت بر ضمیر من ببست

در دلم فهم سخن دانی نماند / بر لبم حرف سخن رانی نماند

به که سر در جیب خاموشی کشم / پا بدامان فراموشی کشم

نسبتی دارد بحال من قوی / این دو بیت از مثنوی مولوی

کیف یاتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم منديش جز دیدار من

کیست دلدار آنکه دلها دار اوست / جمله جانها مخزن اسرار اوست

وارد او از خانه خود آگهی / هر که زو از وی خانه او را تهی

تا چو بیند دور از و بیگانه را / جلوه گاه خود کند آن خانه را

هر که باشد ز دانش بهره‌مند / غیر ازین معنی کجا افتد پسند

لیک شاهان نیز او را سایه‌اند / از صفات ذات او پر مایه‌اند

ذکر ایشان در حقیقت ذکر اوست / فکر ایشان در اوصاف فکر اوست

لاجرم با دعوی تقصیر من | مدحت شه شد گریبان گیر من

لیک مدحش با درین ویرانه کاخ | بود در بایست میدان فراخ

میکنم میدان آن زین مثنوی | می دهم آن مدحش را نوی

ور نه بودم مثنویها ساخته | خاطر از امثالشان پرداخته

خاصه نظم این کتاب با بهاست | مظهر آیات لطف و قهر اوست

تا چو نقش پی شود انگیخته | با شمم اندر ذکر او آویخته

وز ستایش نغز گفتاری کنم | در دعایش ناله و زاری کنم

چون ندارم دامن قرب بدست | بایدم در گفت و گوی او نشست

ویدی مجنون را کی صحرا نورد | در میان بادیه بنشسته فرد

ساخته بر ریگ ز انگشتان قلم / میزد حرفی بدست خود رقم

گفت کای مفتون شیدا چیست این / می نویسی نامه سوی کیست این

هرچه خواهی سوادش رنج برد / تیغ صرصر خواهدش حالی سترد

کی بموج ریگ باقی ماندنش / تا کسی دیگر پس از تو خواندنش

گفت شرح حسن لیلی می دهم / خاطر خود را تسلی می دهم

می نویسم نامش اول وز قفا / می نگارم نامه عشق و وفا

نیست جز نامی ازو در دست من / زان بلندی یافت قدر پست من

تا چشیدم جرعه از جام او / عشق بازی می کنم با نام او

حمد آن شاهی که در عهد شباب / شد ز تو به همچو پیران بهره یاب

گرچه ز باده لب آلود ار نخست / زان باب توبه آخر لب بشست

جام می با آن همه آب طرب / ماند دور از مجلس او خشک لب

[illegible]

گفت عابد چون به پیران آن ماه [illegible]

من بگی چون تو نیم [illegible]

[illegible]

خم گرفته معده خالی از حرام / گوش همچون زاهدان نیک نام

گشته محروم از حریم بزم او / دستی اندر سر بصد حسرت سبو

گرچه بودی رو صراحی سرفراز / مانده زان باگردن خم دست باز

کی برد پیمانه سوی باده پی / با وپیمانیست زین پس کار وی

جمله حیوانات را چشم است و گوش / خاص انسان باشد و بس عقل و هوش

دشمن هوش است می ای هوشمند / دوست را مغلوب دشمن کم پسند

با دو صد خرمن زر کامل عیار / نیم جو هوش ار فرو شد روزگار

بخرد آن بهتر که عمری خون خورد / تا خرد آن نیم جو هوش خرد

نی که گیرد یک دو ساغر می بکف / نقد دانش را کند یکسر تلف

پا نهد از حد دانایی برون / رخت خویش آرد بسر حد جنون

عمرها می خوردی و بیخود شدی / بندهٔ فرمان نیک و بد شدی

زان همه می خواری و خرم دلی / حاصلت آخر چه جز بیحاصلی

آنچنان صد سال دیگر خوری / پی بچیزی غیر ازین مشکل بری

عیش پارین را اگر کردی نمی شناسی | سال دیگر را بران می کن قیاس

پاره دوزی بود در قصبه ری | مطمئن بر پاره دوزی رای وی

با خمیده پشتی از بار عیال | داشت مشتی طفلکان خرد سال

بود بر دلق معاش خویشتن | روز و شب از پاره دوزی وصله زن

چون رسیدی میوه های سال نو | خاطرش بودی بهر میوه گرو

سوی اهل خود بصد گونه حیل | آمدی هم جیب از آن پر هم بغل

پیش ایشان ریختی آن را و لیر | تا بخوردندی همه زان میوه سیر

بعد از آن گوشی گرفتی از دکان | بر فراشش محنت و غم زاد کان

گرفته چند بار ازین میوه چنگ — جمله را نیست طعم و بو و رنگ

ترک آز و آرزومندی کنید — طبع را مایل بچه پسندی کنید

من چو خاکم زیر پای فقر پست — پیش از ینم بر نمی آید ز دست

توبه چون شیشه قضا آمد چو سنگ — شیشه را با سنگ نبود تاب جنگ

چون قضا با توبه آید پیش کار — توبه را باشد بنای استوار

ور نیاید پیش کار او قضا — خوش نباشد غیر تسلیم او روا

توبه ده توبه شکن هر دو قضاست — نسبت اینها بخود کردن خطاست

گر دهد توفیق توبه شکر گوی — ورنه عاصی وار راه عذر جوی

توبه از ماضی پشیمان گشتن است — وز معاصی حالیا بگذشتن است

عزم کردن کاندر استقبال هم — بر معاصی پا نشد تا اقبال هم

گر بفرض این عزم تو باید درست — کاختیار آن نباشد در دست

یکدم از اصلاح او غافل مخسب / گرچه افتادی بگل در گل مخسب

عزم می‌کن کز گنه باز ایستی / جاودان با توبه دمساز ایستی

بو که فضل حق بره باز آردت / یمن این عزم از گنه باز آردت

می‌پرستی رو براه توبه کرد / وز گنه جا در پناه توبه کرد

یافت از توبه مقامات بلند / وامدش صید ولایت در کمند

کرد صاحب دیده از وی سوال / کای نهاده پا به [illegible] کمال

سالها در کار می بشتافتی / این کرامت از چه خصلت یافتی

گفت هر گاهی که جام می بلب / می نهادم بهر شادی و طرب

کم گذشتی در ضمیر من که باز / دست خود آرم بجام می فراز

غیر از این معنی نگشتی در دلم / کز نشاط می [illegible] [illegible]

من این نیت مرا توفیق داد ‌ ‌ ‌ صد در دولت بروی من گشاد

چون رسیدم شب بدینجا زین خطاب ‌ ‌ ‌ در میان فکرتم بربود خواب

خویش را دیدم براهی بس دراز ‌ ‌ ‌ پاک و روشن چون ضمیر اهل راز

نی ز بادش گرد را انگیختی ‌ ‌ ‌ نی بخاکش آب را آمیختی

بود القصه رهی بی گرد و گل ‌ ‌ ‌ من در آن ره کامزن آسوده دل

ناگه آوازی سپاهی پرخروش ‌ ‌ ‌ از قفا آمد در آن راهم بگوش

بانگ چاوشان دلم از جا ببرد ‌ ‌ ‌ هوشم از سر قوتم از پا ببرد

چاره می جستم پی دفع گزند ‌ ‌ ‌ آمد اندر چشم ایوانی بلند

چون شتابان سوی او بردم پناه ‌ ‌ ‌ تا شوم ایمن ز آسیب سپاه

از میانشان آن دگر شاه زمن ‌ ‌ ‌ آن بنام و صورت و سیرت حسن

بارگیر چرخ رفعت زیر ران ‌ ‌ ‌ رخ فروزنده چو مهر خاوران

جامهای خسروانی در برش | بسته کافوری همایه بر سرش
تافت سوی من عنان خندان و شاد | بر من از خنده دری راحت گشاد
چون به پیش من رسید آمد فرود | بوسه بر چشمم زد و پرسش نمود
خوش شدم زان چاره بسیار گهها گرد | شاد از آن پیکین نواز گهها گرد
در سخن با من بسی گوهر فشاند | لیک از آنها هیچ در گوشم نماند
صبحدم کز روی بستر خاستم | آن خبر و تعبیر آن در خواستم
گفت این لطف و رضا جوی ز شاه | بر قبول نظم تو آمد گواه
یکنفس زین گفت و شنید خموش | چون گرفتی پیش را تمام گوش
چون شنیدم از وی این تعبیر را | چون قلم بستم میان تحریر را
بوکزان سرچشمه کین خواب خاست | آید این تعبیر از آنجا نیز راست

رفت پیش آن معبر پیلوه | از زه عقل و خرد افتاده

گفت دیدم صبحدم خود را بخواب | در رهی سرگشته ویران و خراب

یکجا از دور دیدم خانه | بود بی دیوار و در ویرانه

چون نهادم در یکی ویرانه پای | کرد پای من درون گنج جای

آن معبر گفت با مسکین بطنز | کای گران مایه ز گنج گفت کنز

آهنین نعلینی اندر پا بکن | سنگ بر خارا اشکاف و کوه کن

هر زمان می‌کش بیک ویرانه رخت | پای خود را بر زمین می‌کوب سخت

هرکجا بایست خورد غوطه بخاک | کن بناخنهای دست آن را مغاک

چون وسی آنجا گرانی پا شکست | سنگ خادم کافتت گنجی بدست

چون بصدق اعتقاد آن ساده مرد | رفت و بر قول معبر کار کرد

شد فرو در جست و جو با درد و رنج | در نخستین گام پای او بگنج

صدق می‌باید بهر کاری که هست | تا فتد دامان مقصودت بدست

گر فتد در صدق تو اندک تاب و پیچ | جست و جوی تو همه هیچ است هیچ

نوح را فرزند چون نااهل بود — فطرت او پر غرور و جهل بود

داغ رد بیپس من اهلک کشید — روی بیرون رفتن از طوفان ندید

چون نباشد حال پر فرزند نیک — از خدا می کن طلب فرزند نیک

آنچنان فرزند کاخر در دعا — مرگ او جستن نباید از خدا

پیش شیخی رفت آن مرد فضول — بهر بی فرزندیش خاطر ملول

گفت با من دار شیخا همتی — تا ببخشد کردگارم دولتی

تازه سروی رویدا از آب و گلم — گر جو دا و بیا بپاید دلم

یعنی آید در کنارم یک پسر — گر جمال او شوم روشن بصر

شیخ گفتا خویش را رنجه مدار — واگذار این کار را با کردگار

در چنان کاری که آری روی گرای — مصلحت را از تو به داند خدای

گفت شیخا من بدین مقصود اسیر — مانده ام از من عنایت وا مگیر

از دعا شو قاصد بهبود من | تا بزودی رود بر مقصود من

شیخ حالی بر دعا بر داشت دست | بر نشان افتاد تیر او درست

یک پسر چون آهوی چین مشکبار | از نگارستان خویش شد نگار

چون نهال شهوت و شاخ هوا | یافت در آب و گلش نشو و نما

با حریفان باده نوشیدن گرفت | در پی هر کام کوشیدن گرفت

مست شد جا بر کنار بام کرد | دختر همسایه را بدنام کرد

شوهر دختر ز پیش او گریخت | ور نه خونش را بخنجر خواست ریخت

شحنه را داد از این صورت خبر | بدرهای زر طمع کرد از پدر

روز و شب این بود کار و بار او | فاش شد در شهر و کو کردار او

نی نصیحت را اثر بودی در او | نی سیاست کار کردی در او

چون پدر زین کار و بار آمد بتنگ | باز زد در دامن آن شیخ چنگ

کز ندارم غیر تو فریادرس | رحم کن بر من بفریادم برس

کن دعای دیگر اندر کار او | در سر من دور کن آزار او

پیش شیخ گفت آن بوذر من کنم ترا ‎ ‎ ‎ ‎ ترک کن الحاح و بگذر زین دعا

عفو می خواه از خدا و عافیت ‎ ‎ ‎ ‎ کین بود در هر دو عالم کافیت

چون ببندی بار رحلت زین دیار ‎ ‎ ‎ ‎ بی پسر بی دختر آید بکار

بنده شو در بندگی بی بند باش ‎ ‎ ‎ ‎ هر چه می آید بدان خرسند باش

از نشه یونان حکیم تیز هوش ‎ ‎ ‎ ‎ گرد چون افسانه فرزند گوش

گفت شاها هر که در شهوت براند ‎ ‎ ‎ ‎ در غم محرومی از فرزند ماند

چشم عقل و علم کور از شهوت است ‎ ‎ ‎ ‎ دیو پیش دیده حور از شهوت است

هر کجا غوغاهای شهوت گرد زد ‎ ‎ ‎ ‎ می برد از دل خرد و ز دیده نور

سیل شهوت هر کجا طوفان کند ‎ ‎ ‎ ‎ خانه اقبال را ویران کند

راه شهوت پر گل و لای بلاست ‎ ‎ ‎ ‎ هر که افتاد اندرین گل بر نجاست

هر که یک ساغر ز می شهوت چشید ‎ ‎ ‎ ‎ تا ابد روی خلاصی زان ندید

زان می اندک بحرمت خوار شد | کاندکش پیوندی بسیار شد
از پی شهوت چو یک جرعه چشی | در مذاق تو نشیند زان خوشی
آن خوشی در بیت گردد مهار | هر کشاکش دارت لیل و نهار
تا نبازی جان براه پستی | بنودت ممکن کران بازایستی

سفلهٔ مهمانی آغاز کرد | سفلگان شهر را آواز کرد
خواند یک صاحب کرم را نیز هم | تا بخوان بنشین رنجه فرماید قدم
گفت باشد نفس نادان لئیم | زین دو وصف او ولی ارزم بیم
چون اینسان لئیمی پی برد | گر چشد از طعام وی خورد
لذت آن طعمه و ز ارخوان او | دیر ماند در بن دندان او
چون بخواند سفلهٔ دیگر مرا | سوی پستی آن لذت شود رهبر مرا
محو گردد نامم از سلک کرام | در شمار سفلگان مانم مدام

چاره نبود اهل شهوت را ز زن / صحبت زن هست بیخ عمر کن

زن چه باشد ناقصی در عقل و دین / هیچ ناقص نیست در عالم چنین

دور دان از سیرت اهل کمال / ناقصان را سخره بودن ماه و سال

پس کمالی کو بدانش سرور است / سخرهٔ ناقص ز ناقص کمتر است

بر سر خوان عطای ذو المنن / نیست کافر نعمتی بدتر ز زن

گر دهی صد سال زن را سیم و زر / پای تا سر گیری او را در گهر

جامه از دیبای ششتر دوزیش / خانه از زرین لگن افروزیش

لعل و در آویزهٔ گوشش کنی / شرب زرکش تر شب پوشش کنی

هم بوقت چاشت هم هنگام شام / خوانش آرایی بگونه‌گون طعام

چون شود تشنه بجام گوهری / آبش از سرچشمهٔ خضر آوری

میوه چون خواهد ز تو بیچون شهان / نار تبریز آوری و سیب اصفهان

جون فتد از داوری در تاب و پیچ — جمله بیها پیش او بحثست هیچ
گویدت کای جان کداز عمر کاه — هیچ چیز از تو ندیدم هیچ گاه
گرچه باشد چهره اش لوح صفا — خالیست آن لوح از حرف وفا
در جهان از زن وفاداری که دید — غیر مکاری و غداری که دید
سالها دست اندر آغوشت کند — جون بتابی رو فراموشت کند
گر تو پیری یار دیگر بایدش — همدمی از تو قوی تر بایدش
جون جوانی آید او را در نظر — جای تو خواهد که او بندد کمر

بود بلقیس و سلیمان را سخن — روزی اندر کشف سر خویشتن
هر دو را دل بر سر انصاف بود — خاطر از رنگ رعونت صاف بود
گفت بشاه دین سلیمان از نخست — گرچه بر من ختم ملک آمد درست
در نیاید روز و شب کس اندرم — تا من از اول به پیشش ننگرم
گرچه تحفه بهر من دارد بکف — کش فزاید پیش من عز و شرف

پهلوان بلقیس از در نهفت
زود زود از حال خویش این نکته گفت

گر جهان بر من جوانی کند خود
کاندر و چشم بحسرت ننگرد

در دلم ناید که ای کاش این جوان
بودیم و ما زجان ناتوان

این بود حال زبان نیک خوی
از زن بدخو نشاید گفت گو

خواجه فردوسی که دانی نغز وش
بر زن نیک است نفرین بدش

کی زن بدگوهرت آیین بود
پیش نیکان در خور نفرین بود

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزندی موافقت [illegible] نهان

کرد چون دانا حکیم نیکخواه
شهوت [illegible]

ساخت تدبیری بدانش کاندران
[illegible]

نطفه را بی شهوت از صلبش گشاد
[illegible]

بعد نه گشت پیدا از ان محل
[illegible] خل

همچو از گلبن بشاشی دمید
[illegible]

تاج شد از گوهر او سربلند / تخت گشت از بخت او فیروزمند

صحن گیتی بی وی و چشم فلک / بود آن بی مردم این شد مردمک

ان مردمک

زو بمردم صحن آن معمور شد / چشم این از مردمک پرنور شد

چون ز سر عیش سلامت یافید / از سلامت نام و نیکا فید

سالم از آفت تن و اندام او / زآسمان آمد سلامان نام او

چون نبود از شیر مادر بهره مند / دایه کردند بهر او پسند

در بیان مشکوی [illegible]

نازک اندامی که از سر تا به پای / جزو جزوش خوب بود و دلربای

بود بر سر فرق او خطی ز سیم / خرمنی از مشک را کرده دو نیم

گیسویش بود از قفا آویخته / زو بهر سو صد بلا آویخته

قامتش چون سرو نو باغ اعتدال / افسر شاهان پرستش پایمال

بود روشن جبهه اش آیینه رنگ / ابروی زنگاریش نزد وی چو زنگ

چون زدوده زنگ از آن آیینه داد / شکل نونی مانده از وی در کنار

چشم او مستی که کرده نیم خواب / تکیه بر گل زیر چتر مشک ناب

گوشها نکته نیوشش از دو طرف / گوهر کوتا را سیمین صدف

بر عذارش سبزگون خطی جمیل / رونق مصر جمالش همچو نیل

زان خط ار چه بهر چشم بد کشید / چشم بیگانه را بلای حد رسید

رشته دندان او در خوشاب / حقه در خوشابش لعل ناب

در دهان او ره اندیشه کم / گفت و گوی عقل و فکرت پیشه کم

از لب او جز شکر نگرفته کام / خود کدام است آن لب و شکر کدام

رشحی از چاه زنخدانش گشاد / وز زنخدانش معلق ایستاد

نمونه زان لطفها آمد پدید / غبغبش کردند نام ارباب دید

همچو سیمین لعبت از سیمش تنی / چون صراحی برکشیده گردنی

بر تنش پستان چو آن صافی حباب / کش نسیم انگیخته از روی آب

زیر پستانش شکم رخشنده نور / در سفیدی عاج و در نرمی سمور

دید مشاطه چو لطف آن شکم / گفت این از صفحه گل نیست کم

گر چو نوی این اشارت سوی نان / از سر انگشت اشارت شد نشان

آن نشانرا واصفان خوانند ناف / نافی از وی نافه را در دل شکاف

هر که دیدی آن میان کم ز مو / جز کناری زو نکردی آرزو

از گل و نسترین سرینش خرمنی / از چنان مستور زیر دامنی

مخزن لطف از دو دست او دو نیم / آستین از مرکبی همیان سیم

در کف او راحت آمد دکان / سیلی غفلت پر از افسردگان

آرزو و امل دل در مشت او / قفل دلها را کلید انگشت او

خون ز دست او درون عاشقان / رنگ عنابش ز خون عاشقان

هر سر انگشتش خضاب و ناخضاب / فندق تر بود یا عناب ناب

ناخنانش بدرهای مختلف / بدرهای او ز حنا منخسف

شکل او مشاطه چون آراسته / از سر هر یک هلالی کاسته

چون سخن با ساق و ران او کشید / زان زبان در کام می باید کشید

زانکه می ترسم رسد جایی سخن / کان سخن آید گران بر طبع من

بود آن سیری نامحرم نهان — بیمجلس محرم نه ابزار جهان
بلکه دزدی سپی بآن آورده بود — هرچه آنجا بود غارت کرده بود
در بران پیمن صدف شکافته — گوهر کام خود آنجا یافته
هر چه باشد دیگری را دست زد — بهتر از چشم قبولش دست زد

آن موسوس بر لب با نشست — تا کند بهر تقرب آبدست
دید دریائی پر از ماهی و مار — چغز و خرچنگش هزار اندر هزار
هر طرف مرغان آبی در شنا — غوطه زن در قعر دریا قوت خوار
گفت دریائی که چندین جانور — کرده اندر وی بصبح و شام در
کی سزد کز وی بشویم دست و روی — ششم اکنون دست خود زین شستشوی
چشمه خواهم نهان ز مردمی — کوته از وی دست هر نامحرمی
کان نگشته آلوده از آلودگان — فارغ انداز وی جگر پالودگان

شاه چون دایه گرفت ابسال را
تا سلامان همایون فال را

آورد در دامن احسان خویش
پرورد از شیر پستان خویش

چشم او چون بر سلامان اوفتاد
زان نظر جاکش بدامان اوفتاد

شد بجان مشعوف لطف گوهرش
همچو گوهر بست در مهد زرش

در تماشای رخ آن دلفروز
رفت از و خواب شب و آرام روز

روز تا شب جهد او جهد او
بود در بست و گشاد مهد او

گر تنش را شستی از مشک و گلاب
گر گرفتی شکرش در شهد ناب

مهر آن مه بس که در جانش نشست
چشم مهر از هر که غیر او ببست

گر میسر گشتنش بی هیچ شک
کردیش جا در بصر چون مردمک

بعد چندی چون ز شیرش باز کرد
نوع دیگر کار و بار آغاز کرد

وقت خفتن راست کردی بسترش
سوختی چون شمع بالای سرش

بامدادان از خواب چون برخاستی ‌‌ همچو زرین لعبتش آراستی

سرمه کردی نرگس شهلای او ‌‌ چست بستی جامه بر بالای او

کج نهادی بر سرش زرین کلاه ‌‌ وز برش آویختی زلف سیاه

با مرصع بندهای لعل و زر ‌‌ بر میان نازکش بستی کمر

کردی آن سان خدمتش بیگاه و گه ‌‌ تا شدش سال جوانی چارده

چارده بودش به خوبی ماه رو ‌‌ سال او شد چارده چون ماه او

پایه حسنش بسی بالا گرفت ‌‌ در همه دلها سودایش جا گرفت

شد یکی صد حسن او زان صد هزار ‌‌ صد هزاران دل ز عشقش بیقرار

با قد چون نیزه بود آن دلپسند ‌‌ آفتابی گشته یک نیزه بلند

نیزه واری قد او چون سر کشید ‌‌ بر دل هر کس از او زخمی رسید

زان بلندی هر کجا افکند تاب ‌‌ سوخت جان عالمی زان آفتاب

جبهه‌اش بدری و زو نیمی عیان ‌‌ با هلال منخسف کرده قران

بینیش زیر هلال منخسف ‌‌ در میان ماه کافور الف

جلوه گاهش میان لاله زار	چشم مستش آهوی مردم شکار
شوکت شاهی برو همراه بود	ملک خوبی را بر حسنش شاه بود
[illegible] درو ز گوهرش پر نگین	خاتم شاهیش لعل آتشین
آفرین بر دست آن کین میوه کشت	تازه سیبش میوه باغ بهشت
تشنگان را آمده جان بر لبش	چشمه سار لطف سیب غبغبش
در کمندش گردن گردنکشان	گردن او سرفراز مهوشان
از دعا بر بازویش بس تعویذ بند	پاکبازان از پی دفع گزند
زیر دستش ساعد سیمین بران	پست از و قدر همه زورآوران
جان فشانان نقد جان داده بدین	ساعدش را از پی [illegible] از یمین
دست صد پولاد بازو داده تاب	پنجه‌اش داده شکست سیم ناب
نقش خاتم ختم بر انگشت او	نقد راحت از دو کف در مشت او
گوهری از نظم صورت سفته شد	هر چه شد وصف جمالش گفته شد
شمه‌ای از دیگر احوالش شنو	گوش [illegible] بنما کن بسوی من گرد

هر که اندر عشق یابد زندگی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در ابتدا دریا [illegible] کار نیست

لطف طبعش در سخن موی شکافت
لفظ نشنیده بمعنی می‌شتافت

پیش از آن کش لفظ در گوش آمدی
معنیش از رمز بر هوش آمدی

هر چه نظم از بحر طبعش یک گهر
هر چه نثر از باغ لطفش یک ثمر

چون ثریا پایه نظمش بلند
چون بنات النعش نثرش ارجمند

در لطایف نعل او حاضر جواب
در دقایق فهم او صافی جواب

خط او چون خط خوبان دلفریب
خوش نویسان زان چو عاشق ناشکیب

چون گرفتی خامه مشکین رقم
آفرین کردی برو لوح و قلم

جانش از هر حکمتی محظوظ بود
نکته‌های حکمتش محفوظ بود

در ادای حکمت یونانیان
گفتیش یونانیان نعم البیان

شب که از هر کار دل پرداختی
با حریفان نرد عشرت باختی

بزمگاهی چون بهشت آراستی
مطربان حور پیکر خواستی

جون دماغ او شدی از باده گرم　　برگرفتی از میان جلباب شرم

گاه با قوال دم پرداز آمدی　　با مغنی نغمه پرداز آمدی

تن تنش را از لب شکر شکن　　جون مسیحا جان در آوردی بتن

گه شدی همراه نایی ره سپر　　کردتی از لبهایش را نی شکر

بانگ نی را با شکر آمیختی　　گوشش از شکر بدامن ریختی

گاهی از چنگی گرفتی چنگ را　　تیز کردی سوزناک آهنگ را

فندق تر ریختی بر چنگ تار　　در تر و خشک افکندی شرار

گاهی از بربط جو طفل خرد سال　　در کنار خود بنغمه گوشمال

نالهای دردناک انگیختی　　با لغاتزا از مژه خون ریختی

گاه می شد بلبل آوای غزل　　گاه می زد دست در قول و عمل

هر شب اینش کار بودی تا سحر　　با حریفان انجمن بردی بسر

جون تن از خواب سحر آسودیش　　بامدادان عزم میدان بودیش

صبحدم چون شاه این نیلی تتق — بارگی راندی بمیدان افق
شه سپلامان نیز مست و نیم خواب — پای کردی سوی میدان در رکاب
با گروهی از نژاد خسروان — خرد سپال و تازه روی و نوجوان
هر یکی در خیل خوبان سروری — آفت ملکی بلای کشوری
صولجان بر کف بمیدان تاختی — گوی زرکش در میان انداختی
یک بیک چوگان زنان خوبان حال — گرد یک مه حلقه کرده صد هلال
گرچه بودی زخم چوگان از همه — بود چابک تر سپلامان از همه
گوی بردی از همه با صد شتاب — گوئیا بود و سپلامان آفتاب
با هلال صولجان دنبال ماه — حال گویان می شدی تا حالگاه
گوی اگر صد بار از انجا بار بس — آمدی سر بار بر حال این بود و بس
آری آنکس را که دولت یار شد — وز نهال بخت برخوردار شد
هیچ چوگان زیر این چرخ کبود — گوی نتواند ز میدانش ربود

شه چو گشتی بعد چوگان باختن | چون کمان با تیر یازید انداختن

از کمانداران خاص اندر زمان | خواستی پا کرده زه چاچی کمان

پی مدد آنرا بزه آراستی | بانگ زه از گوشها برخاستی

دست مالیدی بر آن چالاک و چست | تا بن گوشش کشیدی از نخست

گاه بنهادی سه پر مرغی بر آن | ره سپر کردی بهنجار نشان

گر نشان بودی از این فیروزه مهر | نقطه‌ای سنگ شدی آن نقطه صفر

بر گشادی تیر بی‌تابی ز شست | بودیش خط افق جای نشست

گر نه مانع سختی گردون شدی | از خط دور افق بیرون شدی

در سپر تیرش ز رستی از خطر | گاه صید آهو بپا تیهو به پر

پی سوی مقصود بردی راست با | همچو طبع راست محفوظ از خطا

بود در جود و سخا دریا کفی | بل کش از بحر عطا دریا کفی

پرشدی از فیض آن ابر کرم
عرصهٔ گیتی ز دینار و درم

نسبتش کم کن بدریا کو بکف
گوهر افکندی برون زین صدف

زیر بودی دست جود او فره
ابر باشد قطره‌بخش او بدره

بزم جودش را چو می آراستیم
نسبتش با معن و حاتم خواستیم

لیکن اندر جنب او بی قال و قیل
معن باشد تنگدل حاتم بخیل

بسکه پیوستش داشتی با بسط خوی
تافتی انگشت او از قبض روی

قبض کف گر خواستی انگشت او
خم نکردی پشت خود در مشت او

گر گذشتی بر در او پایلی
از جفای فاقه خون گشته دلی

بسکه بر وی بار احسان ریختی
تنگ ز نان از بار آن بگریختی

بود قطران نکته‌دانی سحرساز
قطره‌ای از کلک او دریای راز

بهر دریا بخششی فضلون لقب
گفت مدحی سربسر فضل ادب

طبع فضلون چون بدان اقبال کرد
وانشش از مال مالامال کرد

روز دیگر مدحت او را بخواند
ضعف اول سیم و زر بر وی فشاند

همچنین روز دگر این کار کرد
روزها این کار را تکرار کرد

شد ز بس تضعیف چندان آن صله
که تنگ آمد از آنش حوصله

چون درآمد شب چو برق از جای جست
ور حریم فضل فضلون بار بست

بامدادانش طلب کرد و نیافت
گفت مسکین روی از این دولت بتافت

بودیم تا دست بر بذل درم
با ویم این بود دستور کرم

لیکن او را تاب این بخشش نبود
در سپهر زین آسمان گوشش نبود

شب خرد آن ناصح شیرین خطاب
کرد مشفق وار آغاز عتاب

گفت جامی فکرت بیهوده چند
سودن این کلک نافرسوده چند

هر که بر ملک بقا فیروز نیست
وی بغرض زان بود داشت امروز نیست

گم مکن سررشته مقصود را — مدح کم گو شاه ناموجود را

گشتم ای سرچشمه دانشوری — بر تو ختم اندیشه نطق آوری

قصد من زین مدح شاه دیگریست — کافسر اقبالش اکنون بر سریست

هفت کشور سخره فرمان اوست — هفت دریا شحنه احسان اوست

وصف خاصان به ز عام اندر نهفت — با وصافی رفت آن عارف که گفت

خوشتر آن باشد که وصف دلبران — گفته آید در لباس دیگران

هر کس آری محرم این راز نیست — بر رخ هر محرم این در باز نیست

عاشقی در گوشه بنشسته بود — گفت و گو با خویش در پیوسته بود

مردم از نو داستانی ساختی — ناشنیده قصه پرداختی

گه ز مه گفتی گهی از آفتاب — گاهی از برگ گلی پیچ سنبل تاب

گه ز قد سرو کردی نکته راست — گاه از آن چین کش ز خاک پای خاست

غافلی از وی و آن را می شنید ‌ ‌ ‌ ‌ خاطرش زان مژده گوئی می رمید

گفت با وی کای بعشقت برده نام ‌ ‌ ‌ ‌ عاشق از معشوق خود راند کلام

عاشق و نام کسان بردن که ‌ ‌ ‌ ‌ گوهر وصف کسان سفتن چه

گفت کای دور از نشان عاشقان ‌ ‌ ‌ ‌ فهم نتوانی زبان عاشقان

زآفتاب و مه غرض یار منست ‌ ‌ ‌ ‌ سر این ترکیب دانان زو شنست

گل که گفتم لطف رویش خواستم ‌ ‌ ‌ ‌ ذکر سنبل رفت و مویش خواستم

سرو چه بود قامت رعنای او ‌ ‌ ‌ ‌ من خسم رسته ز خاک پای او

گر تو واقف از زبان من شوی ‌ ‌ ‌ ‌ جز حدیث عشقش از من نشنوی

چون سپاهان را شد اسباب جمال ‌ ‌ ‌ ‌ از بلاغت جمع در حد کمال

سرو نازش نازکی از سر گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ باغ لطفش رونق دیگر گرفت

نارسیده میوه بود از نخست ‌ ‌ ‌ ‌ چون رسیده شد بران میوه درست

خاطر ابسال چیدن خواستش / وز پی چیدن جهیدن خواستش
لیک بود آن میوه بر شاخ بلند / بود کوتاه آرزو را آن کمند
شاهد پر عشوه بود ابپال نیز / کم نه زاسباب جمالش هیچ چیز
تا بسپاهان عرض خوبی ساز کرد / شیوه جولانگری آغاز کرد
گاه بهر رسم نغوله پیش سپر / بافتی زنجیره از مشک تر
تا بدان زنجیره دل اسپند / ساختی پای دل شهزاده بند
گاه مشکین موی را بشکافتی / فرق کرده زان دو گیسو بافتی
یعنی از روی بکام دل یافتن / تا کیم خواهد بدین پیمان یافتن
گه نهادی چون بتان دلفروز / بر کمان ابروان از وسمه توز
تا ز جان او بزنگاری کمان / صید کردی مایه امن و امان
چشم خود را کردی از سرمه سیاه / تا کشش سوی زبان سینه کاری نیز راه
برگ گل را دادی از گلگونه زیب / تا بدان رنگش ز دل بردی شکیب
دانه مشکین نهادی بر عذار / تا بدان مرغ دلش کردی شکار

گر گشادی بند از تنگ شکر / ور شکستی مهر بر درج گهر
تا چو شکر بر دلش شیرین شدی / وز لب گویاش گوهرچین شدی
گر نمودی از گریبان گوی زر / زیر آن طوق مرصع از گهر
تا کشیدی با همه خرسندگی / گردنش را زیر طوق بندگی
گر بکاری دست سیمین بر زدی / زان بهانه آستین برهم زدی
تا بکاری ساعد او آشکار / دیدی کردی بخون چهر نگار
گر چو مهر خدمتی کردی قیام / سخت برداشتی از جای گام
تا ز بانگ جنبش خلخال او / تاج ده فرقش شدی پامال او
بودی القصه بصد مکر و حیل / جلوه گر در چشم او در هر محل
صبح و شامش روی در خود داشتی / یکدمش غافل ز خود نگذاشتی
زانکه میدانست کز راه نظر / عشق دارد در دل عاشق اثر
جز بدیدار بتان دل پذیر / عشق در دلها نگردد جای گیر

چون زلیخا را که جانی پر امید / ساخت کاخی چون دل صوفی سفید

هیچ نقش و هیچ رنگی نی درو / چون رخ آینه زنگی نی درو

نقشبندی خواست کو چیره‌دست / تا بهر جا صورت او نقش بست

هیچ جای از نقش او خالی نماند / شادمان بنشست و یوسف را بخواند

پرده از رخسار زیبا برگرفت / وز مراد خود حکایت درگرفت

یوسف از گفت و شنیدش رو بتافت / صورت او دید رو هر سو که تافت

صورت او را چو جا جا در پدید / اندرونش میلی بوصل او پدید

بر سر آن شد که کام او دهد / شکر کامی بکام او نهد

لیک برهانی ز غیبش رو نمود / عصمت یزدانیش دریافت زود

دست خویش از کام او ناکام داشت / کامکاری را بهنگامش گذاشت

چون سلامان با همه حلم و وقار / کرد در روی عشوه ابسال کار

نرگس جادوی او خوابش ببرد | حلقهٔ گیسوی او تابش ببرد
اشک او از عارضش گلرنگ شد | عیشش از یاد دهانش تنگ شد
دید بر رخسار او خال سیاه | گشت از آن خال سیه حالش تباه
دید جعد بیقرارش بر عذار | زار زوی وصل او شد بیقرار
شوقش از پرده برون آمد ولیک | در درون اندیشه‌ٔی کرد نیک
گر مبادا گر چشم طمع وصال | طمع او بر جان من گردد وبال
آن نماند با من و عمر دراز | مانم از جاه و جلال خویش باز

بود همچون بوم زاغی روزکور | جا گرفته بر لب دریای شور
بودی از دریای شور آبخورش | دادی آن شورابه طعم شکرش
از قضا مرغی حواصل نام او | حوصله چون چشمهٔ انعام او
سایهٔ دولت بفرق او فکند | نامدش شورابهٔ دریا پسند

گفت پیش آی ز شوری درگله · کآب شیرینت دهم ای کم حوصله

گفت ترسم کآب شیرین چون خورم · طعم آب شور گردد ناخوشم

زآب شیرین مانم و باشد نفور · طبع من زآب شور دریای شور

بر لب دریا نشسته روز و شب · در میان هر دو مانم تشنه لب

به که سازم هم بآب شور خویش · تا نیاید رنج بی آبیم پیش

چون سلامان مایل ابسال شد · طالع ابسال فرخ فال شد

یافت آن مهر قدیم او نوی · شد بدو پیوند امیدش قوی

فرصتی می جست تا بیگاه و گاه · یابد اندر خلوت آن ماه راه

کام دل از لعل او حاصل کند · جان شیرین با لبش واصل کند

تا شبی سویش بخلوت راه یافت · نقد جان در دست پیش او شتافت

همچو سایه زیر پای او فتاد · وز تواضع رو بپای او نهاد

شه سلامان نیز با صد عز و ناز / کرد دست مرحمت سویش دراز

چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت / کام جان از چشمه نوشش گرفت

هر دو را از بوسه شد آغاز کار / زانکه بوس آمد قلاوز کنار

بسکه می سودند با هم لب بلب / شد لبالب هر دو را جام طرب

گرچه لبهاشان بهم بسیار سود / ماند باقی آنچه اصل کار بود

بهر سودایی که در سر داشتند / پرده شرم از میان برداشتند

شد گشاده در میان بندی که بود / سختتر شد میل پیوندی که بود

داشت شکر آن یکی شیر آن دگر / شد بهم آمیخته شیر و شکر

کام جان پر شیر و شکر بودشان / تا شکرخواب سحر بربودشان

صبحدم کین شاهد مشکین نقاب / بهر خواب آلودگان از زر ناب

میلها زین طاق زنگاری کشید / دیدها را کحل بیداری کشید

خدمت شهزاده بی تیر کامیاب
چشمی از بیداری شب نیم خواب

خارخاری از خمار شب بدو
جنبشی از شوق دیدار شب بدو

خاطرش از بهر دفع آن خمار
جرعه میخواست لیک از لعل یار

یار را بی زحمت اغیار خواند
پهلوی خود بر سر مسند نشاند

بر دفع شب هم از جانبش باز کرد
عشرت دوشینه با او ساز کرد

روز دیگر بر همین دستور بود
چشم زخم دهر از ایشان دور بود

روز هفته هفته شد مه ماه سال
ماه و سالی خالی از رنج و ملال

همتش آن بود کان عیش و طرب
نی بروز افتد نه دیگر زشب

لیک چون در صبح می گفت ای مکن
هفت آب من که بگذارم چنین

ای صباحت که روز انگیختم
چون شب آمد سلک آن بگسیختم

وی صباوت که دادم وقت شام
صبحم را نوبت آن شد تمام

روی در بغداد کرد اعرابی
در تمنای غنیمت یابی
بعد چندین روز با اشعار
بر سر خوان خلافت یافت بار
پیش او افتاد خالی از گزند
یک طبق پالوده از جلاب قند
چرب و شیرین چون زبان اهل دل
نرم و نازک چون لب شوخ دلگسل
چون دهان از خوردن آن ساخت پاک
با خلیفه گفت دور از ترس و باک
کای ترا برده و افلاک مهد
بسته‌ام اکنون با خدای خویش عهد
کاندرین مهمان سرای سبز فام
از برای چاشت یا بهر شام
جز سوی خوان تو ننهم گام خویش
تا ازین پالوده گیرم کام خویش
شد خلیفه زان سخن خندان و گفت
ای ز تو پوشیده اسرار نهفت
شاید اینجا بار ندهندت دگر
زحمت آید شدن چندین مبر
گفت تقصیر از تو باشد آن زمان
نی ز من ای قبله امن و امان
می کنم من صرف سعی خویشتن
چون تو کم دادی چه باشد جرم من

چون سلامان شد حریف ابسال را — صرف وصلش کرده ماه و سال را

باز ماند از خدمت شاه حکیم — هر دو را دل شد ز هجر او دو نیم

چون حال او خبر جستند باز — محرمان کردند شان دانای راز

بهر پرسش پیش خویشش خواند نیز — با وی از هر جا حکایت راند نیز

نکته‌ها گفتند از نو و کهن — تا بمقصود از طلب آمد سخن

شد یقین کان تجربه از وی است بود — داستانی بی کم و بی کاست بود

هر یک اندر کار وی رایی زدند — در خلاصش دستی و پایی زدند

بر نصیحت یافت کار اول قرار — کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار

از نصیحت ناقصان کامل شوند — وز نصیحت مدبران مقبل شوند

از نصیحت زنده گردد هر دلی — وز نصیحت حل شود هر مشکلی

ناصحان پیغمبرانند از نخست — گشته کار عقل و دین شان درست

هر که از پیغمبری دم زد برو جز نصیحت زاسمان نامد فرو

شاه با وی گفت کای جان پدر شمع بزم افروز ایوان پدر
دیده اقبال من روشن به تست عرصه آمال من گلشن به تست
سالها چون غنچه دل خون کرده ام تا گلی چون تو بدست آورده ام
همچو گل از دست من دامن مکش خنجر خار جفا بر من مکش
در هوای تست تاجم فرق سای وز برای تست تختم زیر پای
رو بمعشوقان نامحرم منه افسر دولت ز فرق خود منه
دست دل در شاهد رعنا مزن تخت شوکت را بپشت پا مزن
منصب تو چیست چوگان باختن رخش زیر ران بمیدان تاختن
نی گرفتن زلف چون چوگان بدست پهلوی سیمین بران گردن نشست
در شکارستان اگر تیر افکنی گاه آهو گاه نخچیر افکنی
به از آن آهو وشان شیرگیر پیشت نخچیر وار آماج تیر

وصف مردان بروی شمشیرزن / وز تن گردان جدا گردن فکن

هر که از گردون مرد افکن جهی / پیش شمشیرزنی گردن نهی

ترک این گرهوار کن بهر خدای / ورنه خواهم زغم افتادن زپای

سالها بهر تو ننشستم زپا / شرم بادت کافکنی از پا مرا

غرق خون چون چنبر از شیر خفت / نکته خوش حق شیر گفت

کای بد اشاخی که آب اصل خورد / سر کشید از آب و قصد اصل کرد

اصل را چون کنده شد میدان فراخ / خشک لب بر زمین افتاد شاخ

چون سلامان آن نصیحت گوش کرد / بحر طبع او زگوهر جوش کرد

گفت شاها بنده رای توام / خاک پای تخت فرسای توام

هر چه فرمودی بجان کردم قبول / لیکن از بی صبری خویشم ملول

نیست از دست دلی رنجور من / صبر بر فرموده‌ات مقدور من

بارها با خویشتن اندیشیده‌ام — در خلاصی زین بلا پیچیده‌ام

لیک چون یادم ازان ماجست آمدست — جان من در ناله و آه آمدست

ور فتاد چشم من بر روی او — کرده‌ام روی از دو عالم سوی او

در تماشای رخ آن دلپسند — نی نصیحت مانده بر یادم نه پند

گفت با روباه بچه مادرش — چون بباغ میوه آمد رهبرش

میوه چندان خور که بتوانی تک — رستگاری یافتن ز آسیب سگ

گفت ای مادر چو بینم میوه را — کی توانم کار بستن این شیوه را

حرص میوه پرده هوشم شود — وز گزند سگ فراموشم شود

چون شه از پند سلامان شد خموش — شد حکیم اندر نصیحت سخت کوش

گفت کای نوبادهٔ باغ کهن — آخر این نقش بدیع کلک کن

حرف‌خوان دفتر هفت و چهار — خط‌شناس صفحه لیل و نهار

قدر خود بشناس و مسمر سرسری	خویش را گر قیمه گویم بربری
انکه دست قدرتش خاکت سرشت	حرف حکمت بر دل پاکت نوشت
پاک کن از نقش صورت سینه را	زوی در معنی کلی آیینه را
تا شود گنج معانی سینه ات	غرق نور معرفت آیینه ات
چشم خویش از طلعت شاهد بپوش	پیش ازین در صحبت شاهد مکوش
چیست شاهد صورتی پر عار و عیب	از هوس پس نی دامنش پاک و جیب
بر چنین آلوده مفتون مشو	در حریم عافیت بیرون مشو
نطفه در تن تا بود بخشش جان تست	قوت اعضا قوت ارکان تست
ای ز شهوت با تن و جان در ستیز	کوشش از شش خواهی و خواهی بریز
بود از آغاز عالی مرتبه	بر فراز چرخ بودت کوکبه
شهوت نفست ز بر انداخته	در حضیض خاک بندت ساخته

باخر و پس آن تاج دار سرفراز	آن موذن گفت در وقت نماز

هیچ دانا وقت نشناسد چو تو / وز فوات وقت نهراسد چو تو

با چنین دانایی ای دستان سرای / کنگر عرشت همی بایست جای

ماکیان چند را کرده گله / چند کردی در ته سرمزبله

گفت بود اول مرا پایه بلند / شهوت نفسم بدین پستی فکند

گر ز نفس و شهوتش نگذشتمی / در ته سرمزبله کی گشتمی

در ریاض قدس محرم بودمی / با خروس عرش همدم بودمی

چون سلامان از حکیم اینها شنید / بوی حکمت بر مشام او وزید

گفت ای جان فلاتون از تو شاد / صد ارسطو زیر فرمان تو باد

عقلها بودند از آغاز ده / ساختی ده را تو اکنون یازده

من نهاده روی در راه توام / کمترین شاگرد درگاه توام

هر چه گفتی عین حکمت یافتم / در قبول آن بجان بشتافتم

لیک بر رای منیرت روشن است / کاختیار کار بیرون از من است

قدرت فاعل تقدّر قابل است ‌‌ قابلیت نی بجعل جاعل است
هر چه آن را من ز اول قابلم ‌‌ کی توانم کز وی احتنز نگسلم
بلکه هست از قدرت فاعل بدر ‌‌ بر خلاف آن زون دادن اثر

زاد مردی شد مسافر با پسر ‌‌ هر دو را بر یک خرک بار سفر
بود پای از محنت ره ریششان ‌‌ بر سر آن کوهی آمد پیششان
کوهی از بالابلندی پر شکوه ‌‌ موج زن دریای اندر پای کوه
بر سر آن کوه راهی بس تنگ ‌‌ گر عبورش بود پای و سم لنگ
هیچکس زانجا نیارد پستی گذار ‌‌ تا نگردی از شکم با بحر مار
هر چه افتادی از آن باریک راه ‌‌ قعر دریا بودیش آرامگاه
ناگهان شد آن خرک زان پی خطا ‌‌ زد پسر بانگ از قفایش کای خدا
شد خرم زین ره خطا نگذاریش ‌‌ هر کجا باشد سلامت دارش
پیر گفتا بانگ کم زن ای پسر ‌‌ کاخیتا را زدست و سم شد بدر

گر تو حکم راست خواهی حصر راست | کاحتیاط اینجا گمان بردن خطاست

هر کجا از عشق جانی در هم است | محنت اندر محنت و غم در غم است

خاصه عشقی کش ملامت یار شد | گفت و گوی ناصحان بسیار شد

از ملامت سخت گردد کار عشق | وز ملامت گر فزون تیمار عشق

بی ملامت عشق جان پرور نیست | چون ملامت یار شد خون خوردنیست

چون سلامان آن ملامتها شنید | جان شیرینش ز غم بر لب رسید

مهر ابسال از درون او نکند | لیک شوری در درون او فکند

مشرب عذب وصالش تلخ شد | غره ماه نشاطش سلخ شد

بر نیامد هیچ جا از وی دمی | کش نیفتاد از ملامت ماتمی

جانش از تیر ملامت ریش گشت | در دل اندوهی کی بودش بیش گشت

می بکاهد از ملامت جان مرد | صبر بر وی کی بود امکان مرد

می توان یک زخم خورد از تیغ تیز | چون پیاپی شد چه چاره جز گریز

صد هزار اندیشه کار بی پیش کرد — بارها در کار خویش اندیشه کرد
با هزار اندیشه در تدبیر کار — یافت کارش بر قرار آخر قرار
کرد خاطر از وطن پرداخته — محملی از بهر رفتن ساخته
چون درآمد شب روان محمل ببست — تنگ با اسپال در محمل نشست
هم سلامان نغز هم ابسال نغز — محمل از هر دو چو بادام دو مغز
دست رفتن رفته سر بر دوش هم — گاه خفتن خفته در آغوش هم
هر دو را پهلو به پهلو متصل — بود محمل تنگ از آن رفتن دل
یار بی اغیار هر جا هم بر بود — خانه هر چند تنگ تر بهتر بود
بلکه هر جا یار را افتد درنگ — کی بود بر عاشق دلخسته تنگ

یوسف کنعان چو در زندان نشست — بر زلیخا آمد از هجران شکست
جان مان بر وی چو زندان تنگ شد — سوی زندان سرخوش آهنگ شد

گفت با او فارسی از داغ عشق
تا چشید میوه از باغ عشق

چند ازین بستان سرای نازنین
چون کنه کاران شوی زندان نشین

گفت باشد از جمال دوست دور
عرصهٔ آفاق بر من چشم مور

ور کنم با او بچشم مور جای
خوشترم باشد ز صد بستانسرای

چون سلامان قصهٔ محمل براند
پندگو یارا برو دستی نماند

از سلامان این دو فارغ ز پند
بار خود بر ساحل بحری فکند

دید بحری همچو گردون بی کران
چشمهای بحریان چون اختران

قاف تا قاف امتداد دور او
تا بپشت گاو ماهی غور او

کوه پیکر موجها در اضطراب
گشته کوهستان از آنها روی آب

تا نه بختی اشتران از هر طرف
از سر مستی بلب آورده کف

ماهیان در وی نمایان بی دریغ
همچو جوهر از صقالت داده تیغ

بلکه پیدا پشه‌اش چشم خرده بین — چون خطایی نقش دیبای چین

لنگر و سطح آب را مرجان دو نیم — همچو نیلی دو پیه را مقراض سیم

گرچه چندی بهنگش بر نشیب — جو ز بیر خوردی برین بالا نهیب

چون غلامان بحر را نظاره کرد — بهر اسباب گذشتن چاره کرد

کرد پیدا از زورقی چون ماه نو — بر کنار بحر اخضر تیز رو

هر دو در رفتند اندر و آسوده حال — شد به خورشید از منزل هلال

شد روان از بادبان بر ساخت — همچو بط سینه بر آب انداخت

راه را بر خود به سینه می شکافت — روی در مقصد به سینه می شتافت

بود پشه‌کش کمان لیکن ز تیر — تیز بر تر می گذشت از آبگیر

از بس ماهی که زورق رانده اند — وز دم دریا ز رونق مانده اند

شد میان بحر پیدا بیشه — وصف آن بیرون ز حد اندیشه

هیچ مرغ اندر همه عالم نبود — کاندر آن عشرت که خرم شد نبود

یک طرف در جلوه با هم جوق جوق — چون تذرو از تاج و چون قمری ز طوق

یکطرف همدستان سرای | ساز دستان کرده از منقار و نای

نو درختان سبز شاخ در شاخ اندرو | در نوا مرغان گستاخ اندرو

میوه در پای درختان ریخته | خشک و تر با یکدگر آمیخته

چشمهٔ آبی بزیر هر درخت | آفتاب و سایه گردش لخت لخت

شاخ بود از باد و مستی رعشه دار | مشت پر دینار زر بهر نثار

چون نبودی یک گهر مشت او | ریختی از فرجهٔ انگشت او

گوییا باغ ارم چون رو نهفت | غنچه پیدا آیینش آنجا شکفت

با بهشت عدن بی روز حساب | برگرفت از روی خود آنجا نقاب

چون سلیمان دید لطف بیشه را | از سفر کوتاه کرد اندیشه را

با دلی فارغ ز هر امید و بیم | گشت با ابسال در بیشه مقیم

هر دو شادان همچو جان و تن بهم | هر دو خرم چون گل و سوسن بهم

صحبتی ز آویزش اغیار دور | راحتی ز آمیزش تیمار دور

نی ملامت پیشه با ایشان بجنگ | نی نفاق اندیشه با ایشان دورنگ

گل در آغوش و خراش خار نی
گنج در پهلو و رنج مار نی

هر زمان در مرغزاری کرده خواب
هر نفس از چشمه ساری خورده آب

گاه با بلبل بگفتار آمده
گاه با طوطی بشکر خوار آمده

گاه با طاوس در جولان گری
گاه با رفتار با کبک دری

تشنه گو تو دل پر از عیش و طرب
هر دو می بردند روز خود بشب

خود چه زان بهتر که باشد با تو یار
در میان عیب جویان بر کنار

در کنار تو بجز مقصود نی
مانع مقصود تو موجود نی

خود روزی گفت با وامق براز
کای ز داغ عشق عذرا در گداز

غیر بری بهر در جست و جوی
چیست مقصودت ز جست و جو بگوی

گفت مقصود آنکه با عذرا بهم
روی خویش اندر پی صحرا نهم

در میان بادیه گیرم وطن
بر سر هر یک چشمه باشم خیمه زن

دوست زانجا دور و دشمن نیز هم | جان ز خلق آسوده و تن نیز هم

گر روم هر سو دو سه فرسنگ بیش | نایدم از آدمی دیار پیش

دیده گردد مو بمو اعضای من | قبله رویم شود عذرای من

با هزاران دیده روسویش کنم | تا ابد نظاره رویش کنم

بلکه از نظاره هم یکسو شوم | وز دوی آزاد گردم او شوم

تا دوی باقی بود دوری بود | جان اسیر داغ مهجوری بود

چون نهد عاشق بکوی وصل کام | جز یکی می در نگنجد والسلام

شه چو شد آگاه بعد از چند گاه | زان فراق جانگداز عمر کاه

ناله بر گردون رسانیدن گرفت | وز دو دیده خون چکانیدن گرفت

گفت کز هر جا خبر جستند باز | کس نبود آگاه از آن پوشیده راز

داشت شاه آئینه گیتی نمای | پرده زاسرار همه گیتی گشای

چون دل عارف نبود از وی نهان — هیچ حالی از بد و نیک جهان
گفت کان آینه را آرند پیش — تا در آن بیند رخ مقصود خویش
چون براه آینه افتادش نظر — یافت از گمگشتگان خود خبر
هر دو را عشرت کنان در پیشه دید — وز غم ایام بی اندیشه دید
با هم از فکر جهان بودند دور — وز همه اهل جهان یکسر نفور
هر یکی شاد از لقای دیگری — هیچشان غم نی برای دیگری
شاه چون جمعیت ایشان بدید — رحمتی آمد بر ایشانش پدید
بی ملامت کردن خاطر خراش — هر چه دانستی ز اسباب معاش
یکسر موی فرو نگذاشتی — جمله را آنجا مهیا داشتی
ای خوش آن روشن دل پاکیزه رای — کاورد شرط مروت را بجای
هر کجا بیند دو همدم را بهم — خورده جام شادی و غم را بهم
جانشان صافی ز زنگ تفرقه — جامشان ایمن ز سنگ تفرقه
اندر اقبالشان یاری کند — و اندر آن دولت مددکاری کند

نی که از هم بگسلد پیوندشان
وفکند بر رشته جان بندشان

هر چه بر ارباب آفات آمدست
یکسر از بهر مکافات آمدست

نیک کن تا نیک پیش آید ترا
بد مکن تا بد نصیب آید ترا

کوه کن کانبازی پرویز کرد
روی در شیرین شورانگیز کرد

دید شیرین سوی خود میل دلش
شد بحکم آنکه دانی مایلش

غیرت عشق آتشی سوزان فروخت
خرمن تمکین خسرو را بسوخت

کرد حالی حیله تا زال دو سر
ریخت اندر جام فرهاد زهر

رفت آن بیچاره جانی پر هوس
ماند با شیرین همین پرویز و بس

چرخ کین کش هم همین آیین نهاد
در کف شیرویه تیغ کین نهاد

تا بیک زخمش ز شیرین ساخت دور
وز سر غیرت ز تختش انداخت دور

شاه یونان چون بپیدا ما نزاید — وصالش آرمید

عمر رفت و زین خسارت بس نکرد — وز ضلالت روی دل واپس نکرد

ماند خالی ز افسر شاهی سرش — تا که گردد سربلند از افسرش

تخت افکند در پایتخت او — تا کف پای که بوسد تخت او

در درون افتاد ازین غم آتشش — وقت شد زین حال ناخوش ناخوشش

بر سلامان قوت همت گماشت — تا ز ابسالش بکلی باز داشت

لحظه لحظه جانب ابسال تافت — لیک نتوانستی از وی بهره یافت

روی او می دید و جانش می طپید — لیک با وصلش نیارستی رسید

زین تغابن مرد ره سخت اوفتاد — خر بمرد و بر زمین رخت اوفتاد

مرد مفلس را ازین بدتر چه غم — گنج در پهلو و کیسه بی درم

تشنه را زین سخت‌تر چه بود عذاب — چشمه پیش چشم و لب محروم از آب

اهل دوزخ را چه محنت زین بتر — آتش اندر جان و جنت در نظر

بر سلامان چون شد این محنت دراز — شد در راحت بروی وی فراز

شد به روشن گاه آن مست از پدر
تا گریزان و رطاش آرد بدر

ترس ترسان در پدر آورد روی
تو به کار و عذرخواه و عفوجوی

آری آن مرغی که باشد نیکبخت
آخر آید سوی اصل خویش رخت

از حکیمی کرد شاگردی سؤال
کای مهندس چیست فرزند حلال

گفت آن کو عاقبت گردد سپیه
با پدر گر بجز دستاو گر سفیه

چند روزی گر نماید با پدر
عاقبت خود را رساند با پدر

ورنه حال او برین معنی گواست
دست ازو بگسل که فرزند زناست

آن کنا ستست
چو بجود آراستست

گر چه می ماند بوی آغاز کار
چون رسد وقت درو در گشت زار

دانه اش گوید که او نی گندم است
نعت و نام گندمی از وی گم است

چون پدر روی پسر را باز دید ... از فراق عمر کاه آورید
بوسه‌های گرمتش بر فرق داد ... دست مهر از لطف بر دوشش نهاد
کای جوت جوان جهان را کامک ... چشم ایشان را جمالت مردمک
روضه جان را نهال نوبری ... آسمان را آفتاب دیگری
باغ دولت را گل نو خاسته ... برج شاهی را مه ناکاسته
عرصه آفاق لشکرگاه تست ... سرکشان را روی در درگاه تست
پای تا سر لایق تختی و تاج ... نیست تخت و تاج را بی تو رواج
تاج را مپسند بر فرق خسان ... تخت را در زیر پای ناکسان
ملک ملک تست بستان ملک خویش ... ملک را بیرون مکن از سلک خویش
دست از این شاهد که داری باز کش ... شاهی و شاهدپرستی نیست خوش
دور کن حنای این شاهد ز دست ... شاه باید بود یا شاهدپرست

هست شرط پادشاهی چار چیز / حکمت و عفت شجاعت جود نیز

نیست حکمت گر پی نفس لئیم / سخرهٔ حکم زنی گردد کریم

نیست از عفت که مرد هوشمند / دامن آلاید به یار ناپسند

از شجاعت نیست کش سازد زبون / قحبه از رشتهٔ مردی برون

نیست از جود آنکه بتواند گذشت / زآنچه کرد آن حرزه خست بگذشت

هرکه با این چار خصلت یار نیست / از غرور پس ملک برخوردار نیست

آنچه در هر چار از او فتد خلل / در دل خود کی نهد شاهنشهش محل

حرف حکمت را برین کردم تمام / وآنچه می بایست گفتم والسلام

کیست در عالم ز عاشق خوارتر / نیست کاری از کار او دشوارتر

نی غم یار از دلش زایل شود / نی تمنای دلش حاصل شود

مایهٔ آزار او بیگاه و گاه — طعنهٔ بدخواه و پند نیکخواه

چون سلامان آن نصیحتها شنید — جامهٔ آسودگی برخود درید

خاطرش از زندگانی تنگ شد — سوی نابود خودش آهنگ شد

چون حیات مردنی درخور بود — مردگی از زندگی خوشتر بود

روی با ابسال در صحرا نهاد — در فضای جان‌فشانی پا نهاد

پشته پشته هیمه از هر جا برید — جمله را یکجا فراهم آورید

جمع شد زان پشته‌ها کوهی بلند — آتشی در پشتهٔ کوه او فکند

هر دو از دیدار آن خوش شدند — دست هم بگرفته در آتش شدند

شه نهانی واقف آن حال بود — همتش بر کشتن ابسال بود

بر مراد خویشتن همت گماشت — سوخت او را و سلامان را گذاشت

بود آن غش بر زر و این زر خوش — زر خالص خوش بماند و سوخت غش

چون زر معشوق غش در آتش فتد — گر شکستی او فتد بر غش فتد

کاردان را دار یزدان نصیب — نیست این از همت مردان عجب

پیش صاحب همت این ظاهر بود | هر که بی همت بود منکر بود

دین پرستی کوره آتش به پیش | گرم چون آتش بکیش و کار خویش

با منافق شیوه در دین دورنگ | از پی اثبات دین برداشت جنگ

آن منافق گفت با آن دین پرست | تان بیار ار حجتی داری بدست

زو ردایش را طلب کرد از نخست | در ردای خویشتن پیچید چست

در میان کوره آتش نهاد | در ردای خصم دین آتش نهاد

ماند پس سالم زان ردای مرد دین | هین ببین خاصیت نور یقین

کان درونی سوخت چون خاشاک و خس | وانچه بیرون ماند سالم بود و بس

تا شد اندر دار و گیر روز و شب | عاشق بیچاره را روز عجب

ره بر از تیر بلا بر وی رسید / از کمان چرخ پی در پی رسید

تا گذشته از گلویش خنجری / از قفای آن در آید دیگری

گر بدرد دوست از بیداد دوست / بر وی از سنگ رقیب آید شکست

ور بگردد از سرش سنگ رقیب / باید از طعن ملامت گو نصیب

ور بدر ز تنها بریزد خون به تیغ / شحنهٔ هجرش نصد بر دو دریغ

چون سپاهان گو آتش بر روی ریخت / واندر او اقبال را چون خس بسوخت

رفت همتای وی و یکتا بماند / چون تن بیجان از او تنها بماند

ناله جان سوز بر گردون کشید / دامن مژگان ز دل در خون کشید

دود آتش خیمه بر افلاک زد / صبح از اندوهش گریبان چاک زد

بس که از غم سینه کندن کرد ساز / سینه ناخن ناخنش شد همچو باز

بر وی از ناخن زبس آزار جست / یکسر ناخن نماند از وی درست

سنگ میزد بر دل وی هیچ سنگ / بود آن نقد وفایش را محک

چون بدل گشت از آن سنگش عیار / نقد او آمد برون کامل عیار

چون آن از دوست تهی کرد و نشست — کندی از حسرت بدندان پشت دست

چون ندیدی هیچ اندر پنجه یار — پنجه خود کندی از دندان فگار

زانکه هر دم دیدی چون خالی مشت خویش — کندی از دندان سر انگشت خویش

آن شکرلب ها ندیدی چون بجای — نیشکر آمد شدی انگشت خای

روز و شب بی آنکه همزانوش بود — از طپانچه بد ریش زار و کبود

هر شب آوردی بکنج خانه روی — با خیال یار خویش افسانه گوی

کای ز هجر خویش جانم سوخته — وز جمال خویش چشمم دوخته

عمرها بودی انیس جان من — نوربخش دیدهٔ گریان من

خانه در کوی وصالت داشتم — دیده بر شمع جمالت داشتم

هر دو از دیدار هم بودیم شاد — وز وصال یکدگر در صد گشاد

هر دو ما با یکدگر بودیم و بس — کار نی کس را بما ما را بکس

دست بیداد فلک کوتاه بود — کارها بر موجب دلخواه بود

شب همی خفتیم در آغوش هم — رازگویان روز سر در گوش هم

میان ما کسی را راه نی — تا کسی از حال ما آگاه نی

کاش چون آتش همی افروختم — تو همی ماندی و من می سوختم

سوختی تو من بماندم این چه بود — این بد آیین با من مسکین چه بود

کاشکی من نیز با تو بودمی — با تو راه نیستی پیمودمی

از وجود ناخوش خود رستمی — عشرت جاوید در پیوستمی

آن عرابی چون بشد اشتر ز تاب — از شتر افتاد چشمی مست خواب

از سبکباری شتر چون باری — دید کرد آغاز خوش رفتاری

چون عرابی بامداد از خواب خاست — پی نبرد اصلا که آن اشتر کجاست

گفت واویلا که گم گشت اشترم — ماند خاطر از خیال او پرم

کاشکی با او شدمی من نیز گم — تا نرفتی بر سرم این اشتلم

هر کجا او رفت با او رفتمی — تا ازین دوری بیکسو رفتمی

هر که آن گم گشته را وا یافتی | با من آواره یکجا یافتی

چون سلامان ماند از ابسال حزین | بود در روز و شبش حال اینچنین

محرمان آن پیش شه گفتند باز | جان او افتاد از آن غم در گداز

داشت با ابسال صد اندوه بیش | آمدش بی او غمی چون کوه پیش

با ویش غم بود و بی وی نیز هم | از ضمیر او نشد تا حشر هم

گنبد گردون عجب غمخانه ایست | بی غمی در وی دروغ افسانه ایست

چون گل آدم سرشتند از نخست | شد بقدش خلعت صورت درست

ریخت بالای وی از سر تا قدم | چل صباح ابر بلا باران غم

چون چهل بگذشت روزی تا بشب | بر سرش بارید باران طرب

لاجرم از غم کس آزادی نیافت | جز پس از چل غم یکی شادی نیافت

چون بود باران شادی ختم کار | گیرد آخر کار بر شادی قرار

یک دو اندکه دانش پرورست ‌ ‌ کین ترا اندر سرای دیگرست

شه سلامانرا دران ماتم چو دید ‌ ‌ بر دلش صد زخم رنج و غم رسید

چاره آن کار شو است هیچ ‌ ‌ بر رگ جان اوفتادش تاب و پیچ

کرد عرض رای آن دانا حکیم ‌ ‌ کای جهانرا قبله امید و بیم

هر کجا در ماند مشکل است ‌ ‌ حل آن ز اندیشه روشن دل است

در جهان امروز روشن دل توی ‌ ‌ بندسای قفل هر مشکل توی

سوخت ابسال و سلامان از غمش ‌ ‌ کرده وقت خویش وقف ماتمش

نی توان ابسال را آورد باز ‌ ‌ نی سلامانرا توان شد چاره ساز

گشتم دینک مشکل خود پیش تو ‌ ‌ چاره جویی از عقل دوراندیش تو

رحمتی فرما که بس درمانده ام ‌ ‌ در کف صد غصه مضطر مانده ام

داد آن دانا حکیم او را جواب ‌ ‌ کای نگشته رایت از راه صواب

گر سلامان نشکند پیمان من ‌ ‌ و آید اندر ربقه فرمان من

زود باز آرم بوی ابسال را ‌ ‌ کشف گردانم ز روی این حال را

چند روزی چاره حالش کنم   چاره دان دمساز ابسالش کنم

از حکیم این را سلامان چون شنید   زیر فرمان وی از جان آرمید

خار و خاشاک درش رفتن گرفت   هر چه گفت از جان پذیرفتن گرفت

خوش بود خاک در کامل شدن   بنده فرمان صاحب دل شدن

بشنو این نکته که دانا کیمیاست   گوهری بس خوب و زیبا کیمیاست

باش دانا بی لجاج و بی ستیز   یا رو اندر سایهٔ دانا گریز

رخنه گر نادانی افتد در مزاج   یابد از دانا و دانایی علاج

چون سلامان گشت تسلیم حکیم   زیر ظل او فتاد و شد مقیم

شد حکیم آشفتهٔ تسلیم او   سحرکاری کرد در تعلیم او

بادهای دولتش در جام ریخت   شهدهای حکمتش در کام ریخت

جام او زان باده ذوق انگیز شد   کام او زین شهد شکر ریز شد

هر گه ابسالش فرا یاد آمدی   وز فراق او بفریاد آمدی

چون بدانستی حکیم آن حال را
آفریدی صورت ابسال را

یکدو ساعت پیش چشمش داشتی
در دل او تخم تسکین کاشتی

یافتی تسکین جوان ز رنج و الم
رفتی آن صورت بسر حد عدم

همت عارف چو گردد زورمند
هرچه خواهد آفریند بی گزند

لیک چون یکدم از او غافل شود
صورت هستی از او زایل شود

گاه گاهی چون سخن پرداختی
وصف زهره درمیان انداختی

زهره گفتی شمع جمع انجم است
پیش او چون همه خوبان گم است

گر جمال خویش را پیدا کند
آفتاب و ماه را شیدا کند

نیست از وی در غنا کس تیزتر
بزم عشرت را نشاط انگیزتر

گوش گردون پر نوای چنگ اوست
در سماع دایم از آهنگ اوست

چون سلامان گوش کردی این سخن
یافتی میلی بوی از خویشتن

این سخن چون بارها تکرار یافت
در درون آن میل را بسیار یافت

چون ز وی دریافت این معنی حکیم
کرد اندر زهره تاثیری عظیم

تا جمال خود تمام اظهار کرد | در دل و جان مسلمان کار کرد
نقش ابسال از ضمیر او بشست | مهر روی زهره بر وی شد درست
حسن باقی دید و از فانی برید | عیش باقی را ز فانی برگزید

افسر شاهی چه خوش سرمایه است | تخت سلطانی چه عالی پایه است
هر سری لایق بآن سرمایه نیست | هر قدم شایسته این پایه نیست
چرخ سا پای پسر و این پایه را | عرش فرسا فرق آن سرمایه را
چون سلامان از غم ابسال رست | دل بمعشوق همایون فال بست
دامنش زان آلودگیها پاک شد | همتش را روی در افلاک شد
تارک او گشت در خور تاج را | پای او تخت فلک معراج را
شاه یونان شهریارانرا بخواند | سرکشان و تاجدارانرا بخواند
جشنی آنسان ساخت کز شاهنشهان | نیست در طی تواریخ جهان

بود هر لشکرکش و هر لشکری — حاضران جشن از هر کشوری

زان همه لشکرکش و لشکر که بود — با مسلمانان کرد بیعت هر که بود

جمله دل از سروری برداشتند — سر بطوق بندگی او داشتند

شه مرصع افسرش بر سر نهاد — تخت ملکش زیر پای او زر نهاد

هفت کشور را بوی تسلیم کرد — رسم کشورداریش تعلیم کرد

کرد انشا وچنان هنگامه — از برای وی وصیت نامه

بر سر جمع آشکارا نی نهفت — صد گهر ز الماس فکرت سفت و گفت

ای پسر ملک جهان جاوید نیست — بالغانرا غایت امید نیست

پیشوا کن عقل دین اندوز را — مزرع فردا شناس امروز را

پیش از آن کاید بسر این کشتزار — دولت جاوید را تخمی بکار

هر عمل داری بعلمی احتیاج — کوشش از دانش همی گیرد رواج

آنچه خود دانی روش می کن آن — وآنچه نی می پرس از دانشوران

هرچه می‌گیری برون می‌دهی ‌‌ ‌ پس که چون می‌گیری چون می‌دهی

هرچه می‌گیری بحکم دین بگیر ‌ نی بحکم مدبر دین ناپذیر

هر کجا گیری بحکم دین فره ‌ آن فقیر را هم بحکم دین بده

کیسه مظلوم را خالی مکن ‌ پایه ظالم بآن عالی مکن

آن فتد در فاقه و فقر شگرف ‌ وین کند آنرا بفسق و ظلم صرف

عاقبت این شیوه گردد شومیت ‌ خم شود از بار سر در گردنت

روستایانرا سپاهی مستقیم ‌ کین بود دستور شاهان قدیم

او بدوزخ رفت تو در پی مرو ‌ هیمه دوزخ بنان وی مشو

جهد کن تا هر خطا و هر خلل ‌ گردد از عدلت بضد خود بدل

نی که از تو عدل گیرد رنگ ظلم ‌ خرد گردد جام عدل از سنگ ظلم

تو شبانی و رعیت چون رمه ‌ در شبانی مهربانش از دمه

در شبانی شیوه دیگر مگیر ‌ وز شبانان قدر خود برتر مگیر

خود تو منصف شو چو نیکو مذهبان ‌ چیست اصل کار گله با شبان

باید اندر گله سگ چوپان ترا | بهر ضبط گله دیگر نگهبان ترا

چون سگ گله ترا سر در کمند | لیک سگ بر گرگ نی بر گوسفند

بر رمه باشد بلایی بس بزرگ | چون سگ درنده باشد یار گرگ

از وزیران نیست شاها را گزیر | لیک دانا و امین باید وزیر

و اندر احوال ممالک دانا تمام | تا دهد بر صورت احسن نظام

باشد اندر ملک و مال شه امین | تا ورد بر غیر حق خود یکمین

زانچه باشد قسمت شاه و حشم | از رعیت نی فزون گیرد نه کم

مهربانی بر همه خلق خدای | مشفقی بر حال مسکین و گدای

لطف او مرهم نه هر سینه ریش | قهر او کینه کش از هر ظلم کیش

نی بدی در سیرت و صورت وی | پیش ارباب خرد نابخردی

چون سگ مسلخ همه آلودگی | خوی او زآلودگی آسودگی

تا دهان خود بپالاید بخون | خواهد اندر ذبح گاوی را زبون

منهی باید ترا هر سو بپای | راستین صدق اندر و نیک رای

تا رساند با تو پنهان از همه — داستان ظلم و احوال همه
انکه باشد از وزیر اندر نفیر — پرسش او را مینکن با وزیر
هم بخود تفتیش کن آن حال را — ساز عالی پایه اقبال را
انکه بهر تو حکایت میکند — ظلم شهر و ولایت میکند
کافی است آری وازوی دور نیست — کو کند آنچه نه خود را دولیست
خط کافی چون چنین وافر شود — نفس او طغیان کند کافر شود
هست پیش زیرکان ارجمند — حکم کافر بر مسلمان ناپسند
قصه کوته هر که ظلم آیین کند — وز پی دنیا ترک دین کند
نیست در گیتی زوی نادان تری — کس نخورد از خصلت نادان بری
کار دین و دنیی خود را تمام — جز بدانایان مینکن والسلام

باشد اندر صورت هر قصه — خرده پنهان از معنی حصه

صورت این قصه چون اتمام یافت | باید از معنی آن کام یافت
وضع این پیرایه دانی کرده است | کو بسر کار راه آورده است
زان غرض نی قیل و قال ما و تست | بلکه کشف سر حال ما و تست
کیست آن شاه و حکیم اوستاد | وان سلامان چون ز شه بی جفت زاد
کیست ابسال از سلامان کام یاب | چیست کوه آتش و دریای آب
چیست ملکی کان سلامان را رسید | چون وی از ابسال دامان برکشید
کیست زهره کاخر از وی دل ربود | زنگ ابسالش ز آیینه زدود
شرح اینها یک بیک از من شنو | پای تا سر گوش باش و هوش شو

صانع بیچون چو عالم آفرید | عقل اول را مقدم آفرید
ده بود پس ملک عقول ای خرده دان | وان دهم باشد موثر در جهان
کارگر چون اوست در گیتی تمام | عقل فعالش از آن کردند نام
اوست در عالم مفیض خیر و شر | اوست در گیتی کفیل نفع و ضر

نیستش پیوند جسمانی و جسم — گنج او مستغنی آمد زین طلسم

او بذات و فعل خود زینها جداست — بی گزند پیوند اینها سرچه خواست

روح انسان زاده تاثیر اوست — نفس حیوان نتیجه تدبیر اوست

زیر فرمان وی اند اینها همه — غرق احسان وی اند اینها همه

پیوسته فرمان ده است و دیگران — زیر فرمان وی از فرمان بران

چون بنعت شاهی ور آستست — راه دان از شاه او راه خواستست

بر جهان فیضی که از وی میرسید — بر وی از بالا پیاپی میرسید

پیش دانا راه دان بوالعجب — فیض بالا را حکیم آمد لقب

روح پاکش نفس کل گشته اسم — زاده زین عقل است بی پیوند جسم

هست بی پیوندی جسمش مراد — آنکه گفت ان از پدر بی جفت زاد

زاده بس پاک دامان آمدست — نام ان زاده مسیحا نام آمدست

کیست انسان این تن شهوت پرست — زیر احکام طبیعت گشته پست

تن بجان زنده است جان از تن بدام — گیر دار ادراک محسوسات کام

هر دو زان رو عاشق یکدیگرند — جز بجز از صحبت هم نگذرند

چیست آن دریا که در وی بوده‌اند — وز وصال هم در او آسوده‌اند

بحر شهوتهای حیوانیست آن — لجهٔ دریای نفسانیست آن

عالمی در موج او مستغرق‌اند — و اندر استغراق او دور از حق‌اند

چیست آن ابسال در صحبت قریب — وان سلامان ماندن از وی بی‌نصیب

باشد آن تا بشر پسین انحطاط — طی شدن آلات شهوت را بساط

هر دو جا محجوب طبع اندر کنار — وآلت شهوت فرو مانده ز کار

چیست آن میل سلامان سوی شاه — وان نهادن رو به تخت عز و جاه

میل لذتهای عقلی کردنست — زو بدار الملک عقل آوردنست

چیست آن آتش ریاضتهای سخت — تا طبیعت را زند آتش برخت

سوخت زان ابسال طبع و جان بماند — دامن از شهوات حیوانی فشاند

لیک چون عمری بابسالش بود خوی — گه گهش درد فراق آمد بروی

زان حکیمش وصف حسن زهره گفت — کرد جانش را بمهر زهره جفت

تا بتدریج او بمردی آن رسید — وز غم اسپال و عشق او رسید

چیست زمره آن کمالات بلند — گر وصال او شود جان ارجمند

زان جمال عقل نورانی شود — پادشاه ملک انسانی شود

با تو گفتم مجمل این راز را — مختصر آوردم این گفتار را

گر مفصل بایدت فکری بکن — تا مفصل آیدت اسرار سخن

هم برین اجمال کاری من خطاب — ختم شد والله اعلم بالصواب

جامی ای کرده بساط عمر طی — در خیال شعر بودن تا بکی

همچو خامه چند باشی خام کار — در سواد شعر پیچ نامه وار

موی تو شد در سیه کاری سفید — رو سفیدی زین هنر کم دار امید

زانچه گفتی وقت عذر آوردنست — ورد خود استغفر الله کردنست

وقف استغفار کن هر نفس و بس — نفس را دار این نفس نیز از هوس

زاب استغفار چون شستی دهان — کو دعا و مدحت شاه جهان

مدح شاه کامران یعقوب بیک

فیض باران آمده میمون شکر

ریگ تشنه کی شود از آب سیر

بر وداع او کجا باشد دلیر

چون بود سیری ازین آیم محال

بر دعا بهتر بود ختم مقال

عالم از فیض نوالش تازه شد

نوبت عدلش بهند آوازه شد

عمر وشش جاه و جمالی تازه باد

مدت ملکش برون ز اندازه باد

کتبه محمدی بن مولانا یار محمد

غفر ذنوبه

وستر عیوبه

سنه ۹۲۹

[illegible]